

نسبیت هستی‌شناختی^۱

و. و. کواین

ترجمهٔ مجتبی درایتی*

اشاره

کواین به نظری طبیعی‌گرایانه دربارهٔ زبان و نظری رفتارگرایانه در باب معنا قائل است. او با این رویکرد به انکار معناشناسی ذهن‌باورانه و نظریه‌های ارجاعی معنا به‌طور کلی می‌پردازد. او سپس می‌کوشد تا نشان دهد که در قلمرو معنا و مرجع عدم‌تعیین حاکم است و نمی‌توان معنا و مرجعی واحد و ثابت برای کلمات خود معین نمود. او از سطح ترجمه ریشه‌ای، یعنی ترجمه از زبانی متروک بر مبنای شواهد رفتاری، آغاز می‌کند و در انتها نتیجه می‌گیرد که عدم‌تعیین حتی در زبان خود ما هم وجود دارد. راه‌حل او برای این مشکل نظریهٔ نسبیت است. واژگان کلیدی: طبیعی‌گرایی، ترجمه ریشه‌ای، عدم‌تعیین معنا، درک‌ناپذیری مرجع، نسبیت هستی‌شناختی

I

من در بهار ۱۹۳۱ در درسگفتار دیوئی تحت عنوان هنر همچون تجربه (Art as Experience) شرکت جستم. در آن زمان دیوئی در هاروارد اولین سخنران سلسله درسگفتارهای به یادبود ویلیام جیمز (William James) بود و من دانشجوی دوره دکتری بودم. اکنون مفتخرم که اولین سخنران

*. دانشجوی کارشناسی ارشد فلسفه، دانشگاه تهران

سلسله درسگفتارهای به یادبود جان دیوئی (John Dewey) در کلمبیا هستم.

طبیعی‌گرایی (naturalism) که بر سه دهه آخر عمر دیوئی حاکم بود نظرگاه فلسفی مرا با وی پیوند می‌دهد. من همچون دیوئی بر این باورم که معرفت، ذهن و معنا بخشی از همان جهانی هستند که به آن می‌پردازند، و باید در همان روح تجربی‌ای مطالعه شوند که به علم طبیعی جان می‌بخشد. جایی برای فلسفه پیشینی وجود ندارد.

هنگامی که فیلسوف طبیعی‌گرا به فلسفه ذهن می‌پردازد، بجا است که از زبان سخن بگوید. معانی در درجه اول معانی زبان‌اند و زبان هنری اجتماعی است که در فراگیری آن تنها شاهد ما رفتار مشهود انسان‌های دیگر تحت شرایطی است که عموم مردم قادر به تشخیص آن‌اند. لذا عاقبت کار پوست معانی، یعنی همان الگوهای هویت ذهنی، به دباغ‌خانه رفتارگرایان (behaviorist) می‌افتد. دیوئی بر این نکته تصریح داشت: «معنا ... وجودی روانی (psychic) نیست، بلکه ابتدائاً صفت رفتار است.»^۲

اگر ما پی‌افکنی زبان را بر این حسب درک کنیم، در خواهیم یافت که زبان خصوصی (private language) به هیچ معنای محصلی امکان وجود ندارد. دیوئی این نکته را در دهه بیست بیان کرد. او می‌نویسد: «باخودگویی (soliloquy) حاصل و بازتاب گفتگو با دیگران است»^۳ و سپس مطلب را چنین بسط می‌دهد: «زبان به‌طور خاص نحوه‌ای از تعامل دست‌کم دو موجود، یک گوینده و یک شنونده، و مستلزم وجود گروهی سامان‌مند است که این موجودات بدان تعلق داشته باشند و عادات گفتاری خود را از آن کسب نموده باشند. بنابراین زبان رابطه است.»^۴ سالها بعد ویتگنشتاین به همین صورت زبان خصوصی را رد کرد. آن زمان که دیوئی بدین سبک طبیعی‌گرایانه می‌نوشت، ویتگنشتاین هنوز در مورد زبان معتقد به نظریه روگرفت (copy theory) بود.

نظریه روگرفت در اشکال مختلف خود به سنت اصلی فلسفی، و امروزه به رویکرد عرف عام نزدیکتر است. معناشناسی (semantics) غیرنقدانه به اسطوره موزه‌ای می‌ماند که در آن معانی با برجسبی از کلمات به نمایش درآمده‌اند. رفتن به زبان دیگر به معنای تغییر دادن این برجسب‌ها است. اعتراض اولیه طبیعی‌گرایان آن نیست که در این نظر معانی هویت ذهنی هستند، هرچند که این اعتراض نیز وارد است. اعتراض اولیه ایشان پابرجا می‌ماند حتی اگر ما این کالاهای نمایشی برجسب‌دار را نه تصورات [آیده‌های] ذهنی بلکه مثل [آیده‌های] افلاطونی و یا حتی اشیای انضمامی بدانیم که کلمات بر آنها دلالت می‌کنند. مادامی که در نظر ما معناشناسی فرد به نحوی

فراتر از آنچه می‌تواند در تمایلات او به رفتار مشهود مضمَر باشد در ذهن او تعین یافته باشد، معناشناسی را ذهن‌باوری‌ای مخرب از اعتبار می‌اندازد. همین امر در مورد معنا، نه هویتی که معنا می‌دهند، صادق است و باید بر حسب رفتار تفسیر شود.

دانستن یک کلمه دو بخش دارد. بخش اول آشنایی با اصوات آن کلمه و توانایی بر دوباره ایجاد کردن آن اصوات است. این بخش، یعنی بخش آواشناختی (phonetic part)، با مشاهده و تقلید رفتار انسان‌های دیگر حاصل می‌آید و در این فرایند خطای مهمی صورت نمی‌گیرد. بخش دیگر، یعنی بخش معناشناختی (semantic part)، دانستنِ چگونگی کاربرد آن کلمه است. این بخش، حتی در شکل نمونه‌ای (paradigm case) آن، پیچیده تر از بخش آواشناختی است. کلمه، در این شکل نمونه‌ای، ارجاع به شیء مشهود دارد. یادگیرنده در اینجا نه تنها باید با شنیدن کلمه از گوینده دیگر آن را به نحو آواشناختی فرا بگیرد، بلکه باید آن شیء را نیز ببیند؛ و علاوه بر این، به منظور دریافتن رابطه شیء مذکور با آن کلمه، باید ببیند که گوینده نیز شیء را می‌بیند. دیویی مطلب را این‌گونه جمع‌بندی می‌نماید: «این نظریه خاص درباره فهم شخص ب از اصوات شخص الف چنین می‌گوید که شخص ب از نظرگاه شخص الف به شیء عکس‌العمل نشان می‌دهد.» هر کدام از ما آن هنگام که زبان خویش را می‌آموزد دانش آموز رفتار همسایه و همزبان خود است؛ و بالعکس، تا آنجا که کوشش‌های او تأیید یا تصحیح می‌شوند، موضوع مطالعه رفتاری همسایه و همزبان خود است.

بنابراین بخش معناشناختی آموختن کلمه حتی در موارد ساده، پیچیده‌تر از بخش آواشناختی است: ما باید ببینیم که محرک گوینده دیگر در ادای آن کلمه چیست. در مورد کلماتی که مستقیماً خصصتهای مشهودی را به اشیا نسبت نمی‌دهند، فرایند آموختن بیش از پیش پیچیده و مبهم است؛ و ابهام منشأ پدید آمدن معناشناسی ذهن‌باورانه (mentalist semantics) است. طبیعی‌گرا بر این امر تأکید می‌کند که حتی در بخش‌های پیچیده و مبهم آموختن زبان، یادگیرنده برای آموختن هیچ داده‌ای جز رفتار مشهود گوینده‌های دیگر ندارد.

هنگامی که همراه با دیویی بدین ترتیب به نظری طبیعی‌گرایانه درباره زبان و نظری رفتارگرایانه در باب معنا روی می‌آوریم، تنها شکل موزه‌ای گفتار را کنار نمی‌گذاریم. ما از اطمینان به تعین دست می‌کشیم. اگر برطبق اسطوره موزه نظر کنیم، کلمات و جملات یک زبان معنای معین خود را دارند. ممکن است که برای کشف معنای کلمات فرد بومی ما مجبور باشیم رفتار او را مشاهده کنیم، اما هنوز هم فرض بر آن است که معنای کلمات، حتی در مواردی که معیارهای رفتاری قادر

به کشف آنها نباشند، در ذهن او، یعنی در موزه ذهنی او، تعیین دارند. از سوی دیگر، هنگامی که همچون دیویی تصدیق می‌کنیم که «معنا ... ابتدائاً صفت رفتار است» در عین حال تأیید می‌نماییم که فراتر از آنچه در تمایلات (dispositions) مردم به رفتار مشهود مضمّن است نه معنایی وجود دارد و نه همانندی یا تمایز در معنا. این سؤال که آیا دو عبارت از حیث معنا همانندند یا مغایر هم، برای طبیعی‌گرا هیچ پاسخ معینی، شناخته یا ناشناخته، ندارد؛ مگر تا آنجا که این پاسخ اصولاً به وسیله تمایلات گفتاری، شناخته یا ناشناخته، مردم مقرر شود. اگر با این معیارها موارد نامعین وجود داشته باشد، وضع برای واژگان معنا و شباهت معنایی بدتر می‌شود.

برای اینکه از این‌گونه عدم تعیین تصویری به‌دست آورید، فرض کنید که عبارتی در زبانی متروک وجود دارد که می‌توان آن را به دو صورت ترجمه کرد، به نحوی که به یکسان قابل دفاع باشند اما در زبان ما معنای یکسانی نداشته باشند. منظور من ابهام عبارت در زبان بومی نیست، بلکه فرض می‌کنم که یک کاربرد بومی آن عبارت می‌تواند هر یک از دو ترجمه را بپذیرد و هر کدام از آنها با اعمال تصحیح‌هایی در ترجمه کلمات دیگر همساز شود. فرض کنید هر دو ترجمه، همراه با این همسازی‌ها در هر مورد، به خوبی یکسان با همه رفتارهای مشهود بومیان و هم‌زبانان ما مطابقت نماید. فرض کنید آن ترجمه‌ها کاملاً نه تنها با رفتارهای بالفعل مشهود، بلکه با همه تمایلات رفتاری متکلمان به هر دو زبان نیز مطابقت کند. بر مبنای این فرض‌ها تا ابد ناممکن خواهد بود که در مورد یکی از این ترجمه‌ها بفهمیم که آن ترجمه درست است و دیگری نادرست. اما اگر اسطوره موزه درست می‌بود، ترجمه درست و نادرست وجود می‌داشت؛ فقط مسأله این است که ما، با دسترسی نداشتن به این موزه، هرگز درستی یا نادرستی آنها را نخواهیم فهمید. از سوی دیگر، اگر شما با دید طبیعی گرایانه به زبان بنگرید باید مفهوم همانندی معنا را در چنین موردی صرفاً چیزی پوچ و مهمل بدانید.

من تاکنون از فرض و نظر خارج نشده‌ام. حال که به مثال‌ها روی می‌آورم، اجازه دهید با مثالی نو می‌دکننده آغاز کنم و آن را بی‌روانم. در عبارت فرانسوی «me...rien» شما می‌توانید «rien» را به دلخواه به «هر چیز» یا «هیچ چیز» ترجمه کنید، و سپس انتخاب خود را با ترجمه «me» به «نه» یا با حشو لحاظ کردن آن، همساز کنید. این مثال از این جهت نو می‌دکننده است که می‌توانید اعتراض کنید که من صرفاً واحدهای فرانسوی را بیش از حد کوتاه کرده‌ام. می‌توان به اسطوره ذهن‌باورانه موزه معنا معتقد بود و در عین حال تصدیق نمود که «rien» به‌خودی‌خود هیچ معنایی ندارد و برچسب کاملی نیست؛ بلکه بخشی از «me...rien» است که معنای خود را به عنوان یک برچسب کامل دارد.

من با این مثالِ نویدکننده آغاز کردم چون فکر می‌کنم که ویژگی آشکارِ آن - یعنی وابستگی آن به تقسیم زبان به اجزایی که برای رساندن معانی بیش از حد کوتاه‌اند - راز موارد جدی‌تر نیز هست. آنچه دیگر موارد را جدیتر می‌سازد این است که اجزای آنها جداً بلند هستند: به آن اندازه بلند که محمول واقع شوند و بر چیزها صادق آیند و از این رو، به تصور شما، معنایی را افاده کنند. مثال ساختگی‌ای که من در جایی دیگر^۶ به کار برده‌ام مبتنی بر این واقعیت است که خرگوشی کامل حاضر است تنها و تنها هنگامی که اندامی متصل به خرگوش حاضر باشد؛ و نیز تنها و تنها هنگامی که موقعیت زمانی که خرگوش در آن قرار دارد حاضر باشد. اگر ما ندانیم که آیا باید عبارت بومی «گاوآگای» (gavagai) را به «خرگوش» ترجمه کنیم یا به «اندام متصل خرگوش» یا «موقعیت خرگوش»، هرگز نمی‌توانیم مسأله را صرفاً به وسیله اشاره مرتفع سازیم - یعنی بدین وسیله که صرفاً به‌طور مکرر در حضور تحریک‌های متنوع موافقت یا مخالفت بومیان را در مورد عبارت «گاوآگای» بررسی کنیم.

اجازه بدهید پیش از پرداختن به این که این مسأله را با ابزار غیراشاری هم نمی‌توان مرتفع ساخت، کمی به این گرفتاری اشاره بپردازم. من همچون ویتگنشتاین نگران موارد ساده اشاره کردن نیستم. اگر یکی از مثال‌های خود او را در نظر بگیریم^۷، اسم رنگ «عنبی» را یقیناً می‌توان به وسیله فرایند عادی شرطی کردن یا استقرا آموخت. حتی نیازی به گفتن آن نیست که «عنبی» رنگ است و نه شکل یا ماده یا شیء. در حقیقت اگر چنین نشانه‌هایی وجود نمی‌داشت، احتمالاً آموزه‌های بسیاری لازم می‌بود تا تعمیم‌های نادرست مبتنی بر شکل، ماده و غیره، و نه رنگ، را حذف کنیم، و انگاره‌های نادرست راجع به حدود مورد نظر در نشان دادن یک مثال را کنار بگذاریم و دامنه تغییرات پذیرفتنی آن رنگ را مشخص نماییم. مانند هر شرطی کردن یا استقرایی، این فرایند نیز در نهایت به تمایل ذاتی شخص بستگی دارد که یک تحریک را به لحاظ کیفی به تحریک دوم شبیه‌تر بداند تا تحریک سوم؛ در غیر این صورت تقویت و فرونشاندن گزینشی عکس‌العمل‌ها هرگز ممکن نخواهد بود.^۸ با وجود این، اصولاً در آموختن «عنبی» چیز دیگری جز آنچه در هر گونه شرطی کردن یا استقرایی مورد نیاز است لازم نیست.

اما تفاوت بزرگ میان «عنبی» و «خرگوش» آن است که «عنبی» همچون «آب» واژه‌ای توده‌ای (mass term) است، اما «خرگوش» واژه‌ای دارای مرجع فردی (term of divided reference) است. به‌خودی‌خود نمی‌توانیم خرگوش را خوب بفهمیم مگر آنکه اصل فردیت آن را خوب دریابیم: کجا یک خرگوش پایان می‌پذیرد و خرگوش دیگر آغاز می‌شود. و این امر را نمی‌توان با اشاره کردن صرف، هر چند که مداوم باشد، خوب دریافت.

سردرگمی درباره «گاوآگای» نیز چنین است: کجا یک گاوآگای پایان می‌پذیرد و گاوآگای دیگر آغاز می‌شود. تنها تفاوت میان خرگوش‌ها، اندام متصل خرگوش‌ها و موقعیت خرگوش‌ها در فردیت آنهاست. اگر شما تمام بخش‌های جهان مکانی‌زمانی را که از خرگوش‌ها و بخش‌هایی را که از اندام متصل خرگوش‌ها و بخش‌هایی را که از موقعیت خرگوش‌ها تشکیل شده است در نظر بگیرید، در هر سه مرتبه یک چیز را در نظر آورده‌اید. تفاوت تنها در چگونگی تقسیم آن است. و چگونه قسمت کردن آن را با اشاره یا شرطی کردن صرف، هر چند که به طور مداوم تکرار شود، نمی‌توان آموخت.

حال به طور خاص به مسأله تصمیم بین «خرگوش» و «اندام متصل خرگوش» در ترجمه «گاوآگای» می‌پردازیم. هیچ کلمه‌ای از این زبان بومی شناخته شده نیست، جز آنچه ما براساس فرضیه‌ای کاربردی راجع به این امر توافق کرده‌ایم که در پاسخ به اشاره و پرسش کردن‌هایمان چه ایما و اشاره‌ها و کلمات بومی را موافقت و مخالفت به حساب آوریم. مشکل اینجا است که هر گاه ما به اندام‌های مختلف خرگوش اشاره می‌کنیم، حتی اوقاتی که اندام‌های دیگر خرگوش را می‌پوشانیم، در هر بار در حال اشاره کردن به خرگوش نیز هستیم. و بالعکس، هنگامیکه با اشاره‌ای فراگیر تمام خرگوش را نشان می‌دهیم، در حال اشاره کردن به چندین اندام خرگوش نیز هستیم. و به خاطر داشته باشید که ما حتی معادلی بومی برای پسوند جمع نداریم تا، در پرسیدن «گاوآگای؟»، از آن بهره بگیریم. به نظر واضح است که در این سطح حتی نباید در جستجوی تصمیمی ظنی بین «خرگوش» و «اندام متصل خرگوش» بود.

در نهایت ما باید چگونه تصمیم بگیریم؟ اشاره گذرای من به پسوندهای جمع بخشی از جواب است. در زبان ما فردیت بخشیدن به واژه‌های دارای مرجع فردی را دسته‌ای از ساختارها و ادات دستوری مرتبط با هم انجام می‌دهند: پسوندهای جمع، ضمائر، اسم اعداد (numerals)، «است» در معنای اینهمانی، «همان» و «دیگر». هنگامی که این دسته تمهیدات به هم مرتبط را در قالب انضباط خشک منطقی نمادی درآوریم، سور در آنها نقش اصلی پیدا می‌کند. اگر بتوانیم درحالی که اشاره‌های مناسبی انجام می‌دهیم به زبان آن فرد بومی از وی بپرسیم که «آیا این گاوآگای همان است؟»، در واقع در تصمیم گرفتن بین «خرگوش»، «اندام متصل خرگوش» و «موقعیت خرگوش» مسیر درست را می‌پیماییم. و البته زبان‌شناس سرانجام به جایی خواهد رسید که می‌تواند به ظاهر همان سؤال را بپرسد. او نظامی ایجاد می‌کند تا ادات جمع، ضمائر، اسم اعداد، اینهمانی و تمهیدات به هم مرتبط زبان ما را به نحو فحوایی به زبان بومی ترجمه نماید. او این نظام را با انتزاع و فرضیه پدید می‌آورد؛ ساختارها و ادات بومی را از جملات بومی بیان‌شده

انتزاع می‌کند و می‌کوشد تا به طرق گوناگون آنها را با ساختارها و ادات زبان ما برابر نهد. تا آنجا که جملات بومی و جملات برابر نهادهٔ ما در قبال موقعیت‌های استعمال مناسب به‌ظاهر با هم مطابقت داشته باشند، زبان‌شناس این فرضیات ترجمه را — که من آنها را فرضیات تحلیلی (analytical hypotheses) می‌نامم^۹ — تأیید شده می‌پندارد.

اما به نظر می‌رسد که این روش اصولاً عدم‌تعیین میان «خرگوش»، «اندام متصل خرگوش» و «موقعیت خرگوش» را خاتمه نمی‌دهد، گرچه در عمل در خور تحسین است و بهترین روشی است که می‌توانیم انتظار آن را داشته باشیم. زیرا اگر یک نظام جامع و کارا از فرضیه‌های تحلیلی، برای ترجمهٔ یک عبارت بومی معین «همان است» را منظور کند، شاید نظامی دیگر که به همان اندازه کارا است اما از حیث ساختار متفاوت است آن عبارت بومی را به چیزی شبیه به «متعلق است به» ترجمه کند. لذا هنگامی که می‌کوشیم تا به زبان بومی بپرسیم «آیا این گاوآگای همان است؟»، ممکن است در حال پرسیدن این امر باشیم که «آیا این گاوآگای متعلق به آن است؟». تا اینجا تأیید فرد بومی شاهد عینی برای ترجمهٔ «گاوآگای» به «خرگوش» بجای «اندام متصل خرگوش» یا «موقعیت خرگوش» نیست.

این مثال ساختگی در ساختار با مثال پیش‌یافتادهٔ پیشین یعنی «me ... rien» مشترک است. ما قادر بودیم، به مدد تعدیل جبرانی در نحوهٔ برخورد با «me»، «rien» را به «هر چیز» یا «هیچ چیز» ترجمه کنیم. و من اظهار می‌دارم که ما می‌توانیم، در نتیجهٔ تعدیل‌های جبرانی در ترجمهٔ عبارات بومی دیگر، «گاوآگای» را به «خرگوش» یا «اندام متصل خرگوش» یا «موقعیت خرگوش» ترجمه کنیم. تعدیل‌های دیگر حتی می‌توانند ترجمهٔ «گاوآگای» به «خرگوش بودگی»، یا چیزی دیگر، را همساز کنند. به نظر من این امر معقول است، زیرا هر ملاحظه‌ای که بتواند ما را به ترجمه‌های بومی از دسته تمهیدات به‌هم‌مرتبط زبان ما برای فردیت بخشیدن رهنمون شود، در کل دارای ویژگی ساختاری و سیاق‌متنی است. ظاهراً مسلم است که انتخاب‌های بسیار متفاوتی از حیث نظام وجود دارد که هر یک از آنها نسبت به همهٔ تمایلات به رفتار کلامی، از هر لحاظ، سزوارانه عمل می‌کند.

البته به‌قدر کفایت معقول خواهد بود اگر زبان‌شناس میدانی در واقع «گاوآگای» را با «خرگوش» برابر بداند و گزینه‌ها لاجوجانه‌ای مانند «اندام متصل خرگوش» و «موقعیت خرگوش» را کنار بگذارد. این انتخاب معقول و انتخاب‌های دیگر مشابه آن به زبان‌شناس کمک می‌کنند تا فرضیات بعدی خود را در این باره معین کند که چه عبارت‌های بومی‌ای با ابزار فردیت زبان ما مطابقت می‌کنند، و بدین ترتیب همه چیز به‌نحو رضایت‌بخشی ظاهر می‌شود. اصل پنهانی‌ای که او

را به انتخاب «خرگوش»، و انتخاب‌های مشابه برای دیگر کلمات بومی، رهنما می‌شود این است که شیء با ثبات و نسبتاً متجانس، که به‌تمامه در زمینه‌ای متفاوت حرکت می‌کند، مرجعی مناسب برای عبارتی کوتاه است. اگر وی از این اصل آگاه می‌شد، احتمالاً آن را به‌عنوان یکی از کلیات زبان‌شناسی، یا یکی از ویژگی‌های هر زبانی، می‌ستود و هیچ مشکلی در نشان دادن اعتبار روان‌شناختی آن نداشت. اما در آن صورت وی در اشتباه می‌بود؛ او خود این اصل را وضع می‌کند تا به آنچه عیناً نامتعیین است قرار دهد. این وضع کردن بسیار معقول است و من غیر از آن را توصیه نمی‌کنم. اما بحث من فلسفی است.

وانگهی، از حیث فلسفی جالب اینجاست که آنچه در این مثال ساختگی نامتعیین است صرفاً معنا نیست بلکه مصداق (extension) است؛ مرجع (reference). ملاحظاتی من دربارهٔ عدم تعین با زیر سؤال بردن همانندی معنا آغاز شد. من عبارتی را تصور می‌کردم «که بتوان آن را به دو طریق ترجمه کرد که به یکسان قابل دفاع باشند، اما در زبان ما معنای یکسانی نداشته باشند». یقیناً همانندی معنا مفهومی مبهم است که مکرراً زیر سؤال رفته است. هرگز آشکار نشده است که در مورد دو معمولی که مصداق یکسان دارند چه هنگام باید گفت که معنای یکسان دارند و چه هنگام نباید گفت؛ این همان مسألهٔ قدیمی جانور دویای بی‌پر و حیوان ناطق، یا مسألهٔ مثلث متساوی‌الزاویه و متساوی‌الاضلاع است. مرجع و مصداق، چیزی پایدار بوده است؛ معنا و مفهوم (intension)، ناپایدار. اما عدم تعین ترجمه (indeterminacy of translation) که اینک پیش روی ماست، با مصداق و مفهوم به یکسان برخورد می‌کند. واژه‌های «خرگوش»، «اندام متصل خرگوش» و «موقعیت خرگوش» تنها در معنا متفاوت نیستند؛ آنها بر چیزهای متفاوتی صدق می‌کنند. مرجع خود بر حسب رفتار درک‌ناپذیر از کار درمی‌آید.

ما می‌توانیم در حدود بستهٔ زبان خودمان چونان همیشه معتقد باشیم که سخن مصداقی از سخن مفهومی واضح‌تر است. زیرا عدم تعین بین «خرگوش»، «موقعیت خرگوش» و غیره تنها بر عدم تعین متقابل در ترجمهٔ ابزار فردیت زبان ما _ ضمائر، ادات جمع، اینهمانی، اسم اعداد و غیره _ مبتنی بود. مادامی که این ابزار را داده‌شده و ثابت بدانیم چنین عدم تعینی خود را تحمیل نمی‌کند. با فرض ثابت بودن این ابزار، هیچ رمز و رازی دربارهٔ مصداق وجود ندارد؛ هنگامی که واژه‌ها بر چیزهایی یکسان صدق کنند مصداق واحد دارند. اما در سطح ترجمهٔ ریشه‌ای (radical translation) مصداق خود درک‌ناپذیر می‌شود.

مثال من در مورد خرگوش‌ها و اندام و موقعیت آنها مثالی ساختگی و لجاجانه است که زبان‌شناس عملگر تاب آن را نخواهد آورد. اما مواردی نیز وجود دارند که کمتر عجیب‌اند و در

عمل خود را تحمیل می کنند. در زبان ژاپنی وندهای خاصی به نام «طبقه‌نماها» (classifiers) وجود دارند که به دو نحو می توان آنها را توضیح داد. توضیح معمول این است که آنها به اسم اعداد اضافه می شوند و اعداد مرکبی دارای شکل های متمایز می سازند. عدد «۵» را فرض کنید. اگر شما یک طبقه‌نما را به آن اضافه کنید به شکلی از «۵» می رسید که برای شمارش حیوانات مناسب است؛ اگر طبقه‌نمایی دیگر را به آن اضافه کنید به شکلی از «۵» می رسید که برای شمارش اشیای باریک مانند مداد و چوب غذاخوری مناسب است، و قس علی هذا. اما راه دیگر نظر کردن به طبقه‌نماها آن است که نه به عنوان سازنده بخشی از اسم عدد، بلکه به عنوان سازنده بخشی از واژه به آنها بنگریم _ واژه‌ای برای «چوب غذاخوری» یا «گاو» یا غیره. بر پایه این نظر طبقه‌نما عمل فردیت بخشی را انجام می دهد که در زبان ما بر عهده «تکه‌ای» است هنگامی که با واژه توده‌ای «چوب» به کار می رود یا «رأس از» هنگامی که با واژه توده‌ای «گله» به کار رود.

در هر دو نظر ما عبارتی ژاپنی معادل «پنج گاو» داریم، که اما از سه کلمه تشکیل شده است؛ کلمه اول در واقع عدد ختای «۵» است، دومی طبقه‌نمای نوع حیوان است، و آخری تا حدی با «گاو» مطابقت می کند. در نظر اول، عدد ختای و طبقه‌نما با یکدیگر عددی صرف شده در «جنس حیوان» می سازند و سپس «گاو» را تبدیل به «پنج گاو» می کنند. بر مبنای نظر دیگر، کلمه ژاپنی سوم مطابق با واژه فردی (individuating term) «گاو» نیست بلکه مطابق با واژه توده‌ای «گله» است. طبقه‌نما بر این واژه توده‌ای وارد می شود تا واژه فردی مرکبی بسازد، یعنی «رأس از گله»؛ و عدد ختای، بدون مزیت جنسیت، مستقیماً نسبت به همه این ترکیب به کار می رود و «پنج رأس از گله»، و بدین ترتیب در واقع باز «پنج گاو»، را می سازد.

این مثال ساده برای آنکه بتواند وضعیت را به خوبی تبیین کند محتاج اغماض نظر شما است. شما باید «گله» را به عنوان واژه‌ای توده‌ای بفهمید که تنها گاوسان‌ها را دربر می گیرد، و «گاو» را چنان بفهمید که در مورد همه گاوسان‌ها به کار می رود. ثابت نبودن این به کارگیری‌ها ربطی به موضوع مورد بحث ندارد. موضوع این است که عبارت ژاپنی چنانچه به هر یک از دو صورت تجزیه شود به شکل «پنج گاوسان» درمی آید، و هو المطلوب. طریقه اول کلمه ژاپنی سوم را واژه‌ای فردی تلقی می کند که بر هر گاوسانی صدق می کند، و طریق دیگر بر عکس، آن کلمه را واژه‌ای توده‌ای می داند که کلیت فردیت‌نا یافته گوشت زنده گاوسان (beef on hoof) را دربر می گیرد. این دو طریق برخورد با کلمه ژاپنی سوم بسیار متفاوت‌اند؛ و به علت وجود تفاوت‌های جبرانی در وصف ما از کلمه دوم، یعنی طبقه‌نما، این عبارت سه کلمه‌ای چونان یک کل در هر مورد درست از کار درمی آید.

این مثال به نحوی یادآور مثال نخست و پیش‌یافتاده خودمان، «me ... rien»، است. ما قادر بودیم «rien» را به «هر چیز» یا «هیچ چیز» برگردانیم، و برای جبران این تفاوت «me» را نفی یا بی‌معنا بگیریم. اکنون می‌توانیم یک کلمه ژاپنی را واژه‌ای فردی برای گاوسان‌ها لحاظ کنیم یا واژه‌ای توده‌ای برای گوشت زنده گاوسان؛ بدین طریق که برای جبران این تفاوت طبقه‌نما را صرف‌کننده عدد بگیریم یا فردیت‌بخش به واژه توده‌ای. با وجود این، پیش‌یافتادگی مثال اول کاملاً به دیگری منتقل نمی‌شود. مثال اول بدین دلیل کنار گذاشته شد که ما آن را بیش از حد کوچک کرده بودیم: «rien» آن قدر کوتاه بود که ارائه ترجمه‌ای معنادار برای آن ناممکن بود، و واحد معنادار «me ... rien» بود. اما مثال ژاپنی را نمی‌توان با گفتن این امر کنار گذاشت که کلمه سوم آن قدر کوتاه است که نمی‌توان برای خود آن ترجمه‌ای معنادار ارائه داد و تنها کل عبارت سه‌کلمه‌ای، معادل با «پنج گاو»، واحد معنادار است. گفتن این امر به منزله آن است که شما حاضرید کلمه‌ای را که به آن اندازه بلند است که یک واژه بوده و دارای مرجع (denotation) باشد، کوتاه‌تر از آن بدانید که بتوان ترجمه‌ای معنادار برای آن ارائه داد. زیرا سومین کلمه ژاپنی در هر دو رویکرد یک واژه است: در رویکرد اول واژه‌ای با مرجع فردی و در رویکرد دوم واژه‌ای توده‌ای. اگر شما بدین ترتیب حاضر باشید یک کلمه را حتی هنگامی که واژه‌ای دلال‌تگر است کوتاه‌تر از آن بدانید که بتوان ترجمه‌ای معنادار برای آن ارائه داد، به‌طور ضمنی آنچه را من درصدد اثبات آن بودم مسلم می‌گیرید: درک‌ناپذیری مرجع (inscrutability of reference).

مسئله درست و نادرست بین این دو توصیف از طبقه‌نماهای ژاپنی مطرح نیست. یک توصیف در ترجمه مطلوب‌تر به زبان ما مؤثر است؛ دیگری همدلی بیشتری با زبان ژاپنی را در پی دارد. هر دو به یکسان با همه رفتارهای کلامی تناسب دارند. تمامی جملات کامل، و حتی عبارات سازه‌ای مانند «پنج گاو»، روی هم رفته ترجمه‌های نهایی بر مبنای هر یک از دو توصیف را می‌پذیرند. تا این اندازه ثابت است. اما از حیث فلسفی جالب آن است که مرجع یا مصداق واژه‌های کوتاه‌تر ممکن است ثابت نباشند. آیا آن کلمه ژاپنی سوم خود بر هر گاوی صدق می‌کند، یا واژه‌ای توده‌ای است و نیازمند آن‌که با طبقه‌نمایی همراه شود تا واژه‌ای بسازد که بر هر گاوی صدق کند. این مسأله‌ای است که تمام تمایلات انسان به رفتار کلامی آن را نامعین باقی می‌گذارد. این مسأله اصولاً نامتعین است؛ واقع امری وجود ندارد. هر دو پاسخ را می‌توان به وسیله توصیفی از طبقه‌نما همساز کرد. پس در اینجا نیز درک‌ناپذیری مرجع وجود دارد. و این بار به وسیله خصیصه ملال‌آور ترجمه عملی نمایان می‌شود.

با مورد توجه قرار دادن کلمه «آلفا» یا «سبز» می‌توان درک‌ناپذیری مرجع را به خانه نزدیک‌تر

کرد. در استفاده ما از این کلمات و دیگر کلمات شبیه آنها ابهامی قاعده‌مند وجود دارد. ما گاهی این کلمات را چونان واژه‌های کلی انضمامی به کار می‌بریم، مانند هنگامی که می‌گوییم علف سبز است، یا کتیبه‌ای با آلفا آغاز می‌شود. از سوی دیگر، گاهی ما آنها را چونان واژه‌های مفرد انتزاعی به کار می‌بریم، مانند هنگامی که می‌گوییم سبز رنگ است و آلفا حرف است. ابهام را این امر تقویت می‌کند که اشاره کردن در تمییز این دو کاربرد ناتوان است. اشاره‌ای که برای آموختن واژه کلی انضمامی «سبز» یا «آلفا» انجام می‌پذیرد به هیچ وجه متفاوت از اشاره‌ای نیست که برای آموختن واژه مفرد انتزاعی «سبز» یا «آلفا» صورت می‌گیرد. با این حال این کلمه در دو استعمال خود به دو چیز بسیار متفاوت ارجاع دارد. در استعمال نخست بر بسیاری از اشیای انضمامی صدق می‌کند ولی در استعمال دیگر تنها نام یک شیء انتزاعی مفرد است.

البته می‌توان با ملاحظه اینکه این کلمه در جمله چگونه واقع می‌شود این دو استعمال را از یکدیگر تمییز داد: آیا حرف تعریف نامعین، یا پسوند جمع، می‌گیرد یا نه، آیا موضوع مفرد واقع می‌شود یا نه، آیا توصیف‌کننده است یا مکمل محمولی، و قس علی هذا. اما این معیارها به ادات و ساختارهای نحوی و ابزار فردیت زبان خاص ما متوسل می‌شوند و پیش از این تأکید نمودم که عدم تعیین ترجمه در مورد خود اینها نیز صادق است. لذا از نظرگاه ترجمه به زبانی متروک، تمایز بین واژه کلی انضمامی و واژه مفرد انتزاعی دچار همان گرفتاری تمایز بین «خرگوش»، «اندام متصل خرگوش» و «موقعیت خرگوش» است. پس این نیز مثالی دیگر برای درک ناپذیری مدل اول است، زیرا که تفاوت بین کلی انضمامی و مفرد انتزاعی تفاوت در چیزهایی است که به آنها ارجاع می‌شود.

در ضمن می‌توانیم این عدم تعیین را در مثال «عنابی» نیز تصدیق کنیم. اما آشکار است که این عدم تعیین غیر از آن چیزی است که ویتگنشتاین را نگران می‌کرد.

تمییز ناپذیری بالاشاره مفرد انتزاعی از کلی انضمامی وابسته به چیزی است که می‌توان آن را «اشاره با تأخر» (deferred ostension) نامید، در مقابل اشاره مستقیم (direct ostension). ابتدا به تعریف اشاره مستقیم می‌پردازم. نقطه اشاره شده نقطه‌ای است که امتداد انگشت اشاره اول بار در آن نقطه با سطح برخورد می‌کند. مشخصه اشاره مستقیم این است که واژه‌ای که بالاشاره روشن می‌شود بر چیزی صادق است که نقطه اشاره شده را دربر دارد. البته حتی چنین اشاره مستقیمی عدم قطعیت‌های خود را دارد که شناخته شده‌اند. این مسأله مطرح است که واژه‌ای که بالاشاره روشن شده است چه اندازه از پیرامون نقطه اشاره شده را دربر می‌گیرد. و مسأله دیگر اینکه جوهر یا چیزی غایب تا چه حد مجاز است که از آنچه اکنون بدان اشاره می‌شود متفاوت باشد و باز

واژه‌ای که اکنون بلاشماره روشن شده است آن را دربر بگیرد. اصولاً هر دو مسأله را می‌توان در صورت نیاز به وسیله استقرا از اشاره‌های متعدد مرتفع کرد. اگر آن واژه دارای مرجع فردی باشد، مانند «سیب»، مسأله فردیت نیز پیش می‌آید: کجا یکی از اشیاء آن پایان می‌پذیرد و دیگری آغاز می‌شود. این مسأله را می‌توان به وسیله استقراء از اشاره‌های متعدد مفصل‌تر حل و فصل نمود، که با عباراتی نظیر «همان سیب» و «دیگری» همراه می‌شوند، اگر معادلی برای این ابزار فردیت معین شده باشد؛ در غیر این صورت عدم‌تعینی که به وسیله «خرگوش»، «اندام متصل خرگوش» و «موقعیت خرگوش» نشان دادیم باقی می‌ماند.

طریقه اشاره مستقیم چنین است. من اشاره دیگر را با تأخر می‌نامم. این نوع اشاره هنگامی واقع می‌شود که ما به درجه اشاره کنیم، و نه بنزین، تا نشان دهیم که بنزین در مخزن وجود دارد. یا هنگامی که با اشاره به علف یا کتیبه‌ای یونانی واژه مفرد انتزاعی «سبز» یا «آلفا» را روشنی بخشیم. این اشاره هنگامی که برای روشنی بخشیدن به واژه کلی انضمامی «سبز» یا «آلفا» به کار رود اشاره مستقیم است، اما هنگامی که برای روشنی بخشیدن به واژه مفرد انتزاعی «سبز» یا «آلفا» به کار رود اشاره با تأخر است؛ زیرا شیء انتزاعی که رنگ سبز یا حرف آلفا است در بردارنده نقطه اشاره شده نیست، بلکه اصلاً نقطه‌ای ندارد.

اشاره با تأخر هنگامی که ما، همچون مورد درجه بنزین، تطابقی در ذهن داریم به نحو بسیار طبیعی رخ می‌دهد. مثال دیگر از این دست را عددگذاری عبارات (numbering of expressions) گودل فراهم می‌آورد. بدین ترتیب که اگر ۷ به عنوان عدد گودل برای حرف آلفا معین شده باشد، شخص آگاه به عددگذاری گودل در هنگام اشاره به کتیبه‌ای که دارای حرف یونانی مذکور است در گفتن «هفت» تردیدی به خود راه نمی‌دهد. علی‌الظاهر این اشاره به نحو مضاعف با تأخر است: گام اول تأخر ما را از کتیبه به حرف یونانی همچون شیء‌ای انتزاعی می‌رساند و گام دوم در پی آن ما را به عدد رهنمون می‌سازد.

دیدیم که با توسل به ابزار فردیت خود، اگر موجود باشند، می‌توانیم بین استعمال کلی انضمامی و مفرد انتزاعی کلمه «آلفا» تمییز بگذاریم. ما می‌توانیم ظاهراً با توسل دوباره به آن ابزار، به ویژه اینهمانی، این مسأله را نیز حل کنیم که کلمه «آلفا» در استعمال مفرد انتزاعی خود آیا واقعاً برای نامیدن آن حرف به کار می‌رود یا لجوجانه، برای نامیدن عدد گودل آن حرف. به هر تقدیر اگر ما مطابق میل خود کلمه‌ای را نیز پیدا کرده باشیم که گوینده معادل با عدد «۷» به کار می‌برد، می‌توانیم این گزینه‌ها را تمییز دهیم؛ زیرا می‌توانیم از او بپرسیم که آیا آلفا ۷ است.

این ملاحظات حاکی از آنند که اشاره با تأخر هیچ مشکل اساسی به مشکلات اشاره مستقیم

نمی‌افزاید. اگر ما فرضیات تحلیلی ترجمه شامل اینهمانی و دیگر ادات مربوط به فردیت را برگزینیم، می‌توانیم نه تنها تردید میان «خرگوش» و «موقعیت خرگوش» و غیره را، که از اشاره مستقیم حاصل شد، بلکه هرگونه تردید بین کلی انضمامی و مفرد انتزاعی و بین عبارت و عدد گودل را، که از اشاره با تأخر نتیجه می‌شود، مرتفع سازیم. اما این نتیجه‌گیری بیش از حد خوشبینانه است. درک‌ناپذیری مرجع عمق می‌یابد و حتی اگر ما ثابت و متقرر بودن اینهمانی و دیگر ابزار فردیت را بپذیریم در شکلی نامحسوس باقی می‌ماند؛ در واقع حتی اگر ما ترجمه ریشه‌ای را کنار بگذاریم و تنها به زبان خود بیندیشیم.

۱۳۵

ذهن

سلسله‌های
مستقیم
و غیرمستقیم

موقعیت نحوی نخستین (protosyntactician) صاحب‌فکر را در نظر بگیرید. او نظامی صورت‌بندی شده از نظریه برهان مرتبه اول (first-order proof theory)، یا نحو اولیه، دارد و عالم او تنها مرکب از عبارات است، یعنی رشته نشانه‌هایی از یک الفبای مشخص. این عبارات دقیقاً چه نوع چیزهایی هستند؟ آنها گونه (type) هستند نه نشانه (token). لذا می‌توان فرض کرد که هر یک از آنها مجموعه همه نشانه‌های خود است. یعنی هر عبارتی مجموعه‌ای از کتیبه‌ها است که در مکان‌زمان مختلف قرار گرفته‌اند اما به سبب شباهتی خاص در شکل با یکدیگر طبقه‌بندی شده‌اند. رشته x^y ، که از دو عبارت x و y در نظمی معین تشکیل شده است، مجموعه همه کتیبه‌هایی خواهد بود که هر کدام از آنها دو بخش دارند که به ترتیب نشانه‌های x و y هستند و تحت آن نظم یکی پس از دیگری می‌آیند. اما ممکن است x^y مجموعه‌ای تهی باشد گرچه x و y تهی نباشند؛ زیرا ممکن است کتیبه‌هایی که به x و y تعلق داشته باشند از قضا در هیچ جا، در گذشته، حال یا آینده پیدا نشوند. هر چه طول رشته بیشتر باشد این خطر افزایش می‌یابد. اما این امر بی‌تردید نقض یک قاعده نحو نخستین دانسته می‌شود که بنا بر آن $x=z$ هرگاه $x^y = z^y$

از این رو این نحوی نخستین صاحب‌فکر اشیای عالم خود را همچون مجموعه‌ای از کتیبه‌ها تفسیر نخواهد کرد. او هنوز می‌تواند اتم‌ها، یعنی نشانه‌های واحد خود را مجموعه‌هایی از کتیبه‌ها فرض کند، زیرا خطر تهی بودن در این موارد وجود ندارد. پس بجای آنکه رشته نشانه‌های خود را مجموعه‌هایی از کتیبه‌ها فرض کند، می‌تواند از مفهوم ریاضی سلسله (sequence) کمک بگیرد و آنها را سلسله نشانه‌ها فرض کند. راهی آشنا برای فرض خود سلسله‌ها منطبق کردن اشیاء بر اعداد است. بر مبنای این رویکرد هر عبارت یا رشته‌ای از نشانه‌ها به مجموعه‌ای متناهی از جفت‌های نشانه و عدد تبدیل می‌شود.

این توصیف از عبارت‌ها ساختگی‌تر و پیچیده‌تر از آن است که بتوان آن را از شخصی توقع داشت که گستره متغیرهای خود را صرفاً شامل رشته‌های چنین و چنان نشانه‌هایی بداند. وانگهی،

این انتخاب گریزناپذیر نیست؛ می توان ملاحظاتی را که موجب این ساختار می شوند به وسیله ساختارهای جایگزین برآورده ساخت. یکی از این ساختارها خود عددگذاری گودل است که به نحو وسوسه انگیزی ساده است. این ساختار تنها اعداد طبیعی را به کار می گیرد در حالی که ساختار پیشین از مجموعه کتبه های یک حرفی و نیز اعداد طبیعی و مجموعه جفت های این دو استفاده می کرد. واضح است که در این نقطه ما عبارات را به نفع اعداد کنار گذاشته ایم. واضح تر آنکه در هر دو ساختار ما به نحو مصنوعی مدل هایی را طرح می ریزیم که از قواعدی پیروی کنند که عبارات در معنایی بیان نشده مقدر به پیروی از آنها بوده اند.

تا این اندازه بحث درباره عبارات کافی است. حال به خود حسابدان (arithmetician) و نظریه مقدماتی اعدادش نظر می کنیم. عالم او علناً از اعداد طبیعی تشکیل شده است. آیا وضوح این عالم بیشتر از عالم نحوی نخستین است؟ همه چیز به کنار، عدد طبیعی چیست؟ برداشت های فرگه (Frege)، زرملمو (Zermlo)، فون نویمان (Von Neumann) و برداشت های بی شمار دیگری در مورد عدد طبیعی وجود دارند که همگی با آنکه با یکدیگر ناسازگارند، به یکسان صحیح اند. ما در هر یک از این تفسیرها از عدد طبیعی، مدل هایی از نظریه مجموعه ای را طرح می ریزیم که تابع قواعدی هستند که اعداد طبیعی در معنایی بیان نشده مقدر به پیروی از آنها بوده اند. این مورد کاملاً شبیه مورد نحو نخستین است.

احتمالاً تصور خواهد شد که هر گونه تبیین اعداد طبیعی بر مبنای نظریه مجموعه ای (set theory) در بهترین شرایط ابهامی مضاعف خواهد بود؛ همه تبیین ها باید چیزی را فرض کنند و اعداد طبیعی خود فرضیاتی پسندیده برای آغاز هستند. من باید بپذیرم که ساختاری مجموعه ای و نظریه ای مجموعه ای از اعداد طبیعی و حساب از دیگر موارد متداول بسیار مطلوب تر است. برداشت ما حتی از وضوح مفهوم عدد طبیعی عاری از مشکل نیست و برهان گودل در مورد محال بودن روند برهانی کاملی برای نظریه مقدماتی اعداد، یا در واقع ملاحظاتی سکولم (Skolem) و هنکین (Henkin) در این باب که همه قواعد اعداد طبیعی به مدل های غیراستاندارد تن درمی دهند تا اندازه ای آن برداشت را دچار گرفتاری می کند.^{۱۱}

بین مشخص کردن یک عالم گفتار - گستره متغیرهای سور - و فروکاستن آن عالم به عالمی دیگر هیچ تفاوت آشکاری نمی یابیم. ما بین وضوح بخشیدن به مفهوم عبارت و جایگزین کردن آن با مفهوم عدد هیچ تفاوت مهمی ندیدیم. و اکنون دقیق تر سخن گفتن از اینکه اعداد خود چه هستند به هیچ نحو تفاوتی با کنار گذاشتن اعداد و محول کردن وظیفه آنها به مدل حسابی یا مدل جدید دیگری، مانند نظریه مجموعه ای، ندارد.

عبارات تنها به وسیله قواعدشان شناخته می‌شوند، یعنی قواعد نظریه رشته‌ای (concatenation theory)، چنانکه هر گونه ساختاری که از آن قواعد تبعیت کند _ مانند اعداد گودل _ به صرف همین واقعیت به‌عنوان تبیینی برای عبارت قابل قبول است. اعداد هم خود تنها به وسیله قواعدشان شناخته می‌شوند، یعنی قواعد حساب، چنانکه هر ساختاری که از آن قواعد پیروی کند _ مانند مجموعه‌های خاص _ به‌عنوان تبیین عدد قابل قبول است. مجموعه‌ها نیز خود تنها به وسیله قواعدشان شناخته می‌شوند، یعنی قواعد نظریه مجموعه‌ای.

راسل سال‌ها پیش فرضیه متضادی را بیان نمود. او در حین آنکه در مورد اعداد می‌نوشت، استدلال می‌نمود که برای فهم اعداد قواعد حساب کافی نیستند؛ ما باید کاربردها را بشناسیم، باید گفتار عددی (numerical discourse) را درک کنیم که در گفتار دیگر موضوعات جای گرفته است. او تأکید می‌ورزید که در به‌کار بردن عدد مفهوم کلیدی، تعداد (Anzahl) است: n تعداد فلان و بهمان وجود دارد. اما به راسل می‌توان پاسخ داد. ابتدا به‌طور خاص تعداد را در نظر می‌گیریم. ما می‌توانیم « n تعداد فلان و بهمان وجود دارد» را بدون معلوم کردن اینکه اعداد چه هستند و بدون توجه به تبعیت آنها از حساب تعریف کنیم. n تعداد فلان و بهمان وجود دارد را می‌توان به‌سادگی این‌گونه تفسیر کرد که فلان و بهمان‌ها در تطابق یک به یک با اعداد تا عدد n .

به نکته عام‌تر راسل درباره کاربرد نیز می‌توان پاسخ داد. همواره اگر ساختار موجود باشد کاربردها معنا پیدا می‌کنند. شاید کافی باشد که به‌عنوان نمونه دوباره تأمل بر روی عبارات و اعداد گودل را فرا بخوانیم: حتی اشاره به یک کتیبه گواه نهایی بر این نیست که صحبت ما در مورد عبارات است و نه اعداد گودل. ما همواره می‌توانیم مدعی اشاره با تأخر شویم.

بدین معنا صحیح است که همچون اغلب ریاضی‌دان‌ها بگوییم که حساب تمام آن چیزی است که در مورد اعداد وجود دارد. اما اگر این مطلب را این‌گونه بیان کنیم، چنان‌که گاهی بیان می‌شود، که اعداد تمام چیزهایی‌اند که از حساب تبعیت می‌کنند، آشفتگی پدید خواهد آمد. این قاعده‌بندی نادرست است زیرا حوزه‌های متمایز اشیاء مدلهای حساب متمایزی پدید می‌آورند. هر سلسله‌ای را می‌توان به‌کار گرفت؛ و با این وجود، برابر گرفتن همه سلسله‌ها با یکدیگر، مانند همانند گرفتن سلسله اعداد فرد با سلسله اعداد زوج، با حساب در تضاد است.

بنابراین راسل به‌خطا اظهار می‌داشت که اعداد به چیزی بیش از ویژگی‌های حسابی خود نیاز دارند، اما در اعتراض به تعریف اعداد به چیزهایی که از حساب تبعیت می‌کنند برحق بود. نکته ظریف اینجاست که تنها و تنها مادامیکه ما فقط به یک سلسله پردازیم، هر سلسله‌ای همچون

برداشتی از عدد عمل خواهد کرد. در این معنا، حساب تمام آن چیزی است که در مورد عدد وجود دارد؛ در مورد چستی اعداد نمی‌توان مطلق سخن گفت؛ آنچه وجود دارد تنها حساب است.^{۱۳}

II

ژمن ابتدا به کمک مثال‌هایی مانند خرگوش‌ها و اندام خرگوش‌ها بر درک‌ناپذیری مرجع تأکید ورزیدیم. این مثال‌ها از اشاره مستقیم استفاده می‌کردند و درک‌ناپذیری مرجع مربوط به عدم تعیین ترجمه اینهمانی و دیگر ابزار فردیت‌بخش بود. از این رو، این مثال‌ها در مقام ترجمه ریشه‌ای بودند: ترجمه از زبانی متروک بر مبنای شاهد رفتاری بدون کمک گرفتن از لغت‌نامه‌های از پیش موجود. سپس با رفتن به سمت اشاره با تأخر و اشیای انتزاعی، دریافتیم که ابهام ارجاعی بر خود زبان خانگی ما نیز سایه افکنده است.

باید خاطر نشان کنم که حتی برای مثالهای اولیه، روی آوردن به زبانی متروک ضروری نبود. بر مبنای تأملی عمیق‌تر، ترجمه ریشه‌ای در خانه آغاز می‌شود. آیا ما باید کلمات همسایه همزبان خود را با همان رشته واج‌ها که از دهان خودمان خارج می‌شود یکی بدانیم؟ یقیناً خیر؛ زیرا ما گاهی آنها را چنین یکسان نمی‌دانیم. گاهی درمی‌یابیم که به خاطر ارتباط برقرار کردن باید استعمال همسایه همزبان خود را از کلمه‌ای، مانند «خنک» یا «مربع» یا «امید آنکه»، با استعمال خودمان متفاوت بدانیم، و لذا آن کلمه او را در زبان فردی خود (idiolect) به رشته متفاوتی از واج‌ها ترجمه می‌کنیم. قاعده خانگی معمول ما برای ترجمه کلمات همسایگان همزبان دیگر خود در واقع قاعده هم‌آوایی (homophonic) است که به سادگی هر رشته واج را به درون خود می‌کشد؛ اما هنوز ما همواره مهبای تعدیل هم‌آوایی با چیزی هستیم که نیل ویلسون (Neil Wilson) آن را «اصل حمل به صحت» (principle of charity) نامیده است.^{۱۴} ما گهگاه کلمه همسایه همزبان را به نحو ناهم‌آوا تعبیر می‌کنیم اگر بدین نحو بتوانیم پیام او را معقول‌تر سازیم.

قاعده هم‌آوایی در کل قاعده‌ای کاراست. خوب عمل کردن این قاعده تصادفی نیست، چراکه تقلید و واکنش زبان را اشاعه می‌دهند. ما بسیاری از عبارات و کلمات پایه را بدین نحو فراگرفته‌ایم؛ یعنی از بزرگ‌ترهای خود تقلید کرده‌ایم و آنها در هنگامه به‌کار بردن مناسب این عبارات ما را تشویق کرده‌اند. ترجمه هم‌آوا در این روش اجتماعی آموختن مضمّن است. دست کشیدن از ترجمه هم‌آوا در این مقطع تنها از برقراری ارتباط جلوگیری می‌کند. موارد بسیار نادری از نوع مقابل وجود دارد که به علت اختلاف در گویش یا آشفتنگی در موردی خاص ترجمه هم‌آوا واکنش منفی به‌بار می‌آورد. اما آنچه اغلب از نظرها پنهان می‌ماند این است که منطقه میانه وسیعی وجود دارد که روش هم‌آوا نسبت به آن بی‌تفاوت است. در اینجا ما می‌توانیم بی‌جهت مرتباً

ارجاعات آشکار همسایه همزبان خود به خرگوشها را در واقع ارجاع به موقعیت خرگوشها، و ارجاعات او به فرمولها را ارجاع به اعداد گودل تعبیر کنیم، و یا بالعکس. ما می‌توانیم تمام اینها را با رفتار کلامی همسایه همزبان خود وفق دهیم، بدین وسیله که زیرکانه ترجمه‌های خود را از محمولهای متعدد به هم مرتبط و دوباره تعدیل کنیم تا که تغییر هستی‌شناسی جبران شود. خلاصه آنکه می‌توانیم درک‌ناپذیری مرجع را در خانه و در زبان خود دوباره ایجاد کنیم. سودی ندارد که به منظور تحقیق در مورد این برداشت نامتعارف از معانی همسایه همزبان خود، مثلاً از او بپرسیم که آیا منظور او در موقعیتی خاص ارجاع به فرمول‌ها بوده است یا اعداد گودل آنها؛ زیرا سؤال ما و جواب او _ «البته، اعداد» _ را دیگر نمی‌توان ترجمه هم‌آوا دانست. این مسأله در خانه جز در تعمد در تعلیق ترجمه هم‌آوا با ترجمه ریشه‌ای مصطلح تفاوتی ندارد.

در دفاع از فلسفه زبان رفتاری، یا همان فلسفه زبان دیونی، تأکید ورزیدم که درک‌ناپذیری مرجع درک‌ناپذیری یک واقعیت نیست؛ واقع امری وجود ندارد. اما اگر واقعاً واقع امری وجود ندارد، درک‌ناپذیری مرجع را می‌توان از مورد همسایه نیز به خانه نزدیکتر نمود؛ ما می‌توانیم درک‌ناپذیری مرجع را نسبت به خودمان به کار ببریم. اگر حتی معقول باشد که شخص در مورد خود بگوید که در حال ارجاع دادن به خرگوش‌ها و فرمول‌ها است و نه موقعیت خرگوش‌ها و اعداد گودل، به یکسان باید معقول باشد که این امر را در مورد شخص دیگری نیز بگوید. باید به‌خاطر داشت که، چنانکه دیویی می‌گفت، زبان خصوصی وجود ندارد.

ظاهراً ما به‌دست خود وارد این موضع نامعقول شده‌ایم که به هیچ نحو، میان‌زبانی یا درون‌زبانی، عینی یا ذهنی، تفاوتی بین ارجاع به خرگوشها و ارجاع به اندام یا موقعیت خرگوش‌ها، یا بین ارجاع به فرمول‌ها و ارجاع به اعداد گودل آنها، وجود ندارد. یقیناً این امر نامعقول است، زیرا متضمن آن است که تفاوتی میان خرگوش و هر یک از اندامها یا موقعیتهای آن، و هیچ تفاوتی بین یک فرمول و عدد گودل آن وجود نداشته باشد. اکنون به‌نظر می‌رسد که مرجع نه فقط در ترجمه ریشه‌ای بلکه در خانه نیز مهمل می‌شود.

به منظور حل این سردرگمی، با تصویر کردن خود در خانه و در زبان خود، همراه با همه محمولات و ابزار کمکی آن، آغاز می‌کنیم. این واژگان شامل «خرگوش»، «اندام خرگوش»، «موقعیت خرگوش»، «فرمول»، «عدد»، «گاو» و «گله» می‌شود؛ و نیز شامل محمولات دو موضعی اینهمانی و تفاوت، و دیگر ادات منطقی. ما می‌توانیم با این واژه‌ها در تعداد معینی کلمه بگوییم که این فرمول است و آن عدد، این خرگوش و آن اندام خرگوش، این و آن همان خرگوش است، و این و آن اندام متفاوت. فقط با آن کلمات. این شبکه واژه‌ها و محمولات و تمهیدات کمکی، در زبان عجیب و غریب نسبیست، چهارچوب ارجاع یا دستگاه مختصات ماست. متناسب با آن چهارچوب ما می‌توانیم

به‌نحو معنادار و متمایز از خرگوشها و اندام‌ها، اعداد و فرمول‌ها صحبت کنیم. سپس همانند پاراگراف‌های اخیر، به مدل‌های دیگری برای واژه‌های آشنای خود می‌اندیشیم. ما پی می‌بریم که جایگشت مبتکرانه و وسیع این مدل‌ها، همراه با تصحیح‌های جبرانی در تفسیر ادات کمکی، می‌تواند هنوز با همه تمایلات گفتاری موجود همساز باشد. این درک‌ناپذیری مرجع بود که نسبت به خودمان به‌کار رفت؛ و مرجع را مهمل ساخت. منصفانه بگوییم، مدل‌ها جز در تناسب با یک دستگاه مختصات مهمل است. راه‌حل سردرگمی ما اصل نسبیست است.

این پرسش بی‌معنا است که آیا در کل واژه‌های «خرگوش»، «اندام خرگوش»، «عدد» و غیره واقعاً به ترتیب به خرگوش‌ها، اندام خرگوش‌ها، اعداد و غیره ارجاع دارند یا مدل‌ها آنها مبتکرانه پس و پیش شده است. این پرسش اگر مطلق باشد بی‌معنا است و تنها در نسبت با زبانی زمینه‌ای (background language) می‌تواند معنا داشته باشد. هنگامی که ما می‌پرسیم «آیا «خرگوش» واقعاً به خرگوش‌ها ارجاع دارد؟» شخص می‌تواند با این سؤال مقابله به مثل کند: «ارجاع به خرگوش در چه معنایی از «خرگوش»؟» و بدین ترتیب مسأله یک گام به پس می‌رود و ما برای مواجه شدن با آن نیاز به زبان زمینه‌ای داریم تا این پرسش را به درون آن انجام دهیم. زبان زمینه‌ای به این سؤال معنا می‌دهد، گرچه تنها معنایی نسبی و در تناسب با آن زبان زمینه‌ای. پرسش از مرجع به‌نحوی مطلق‌تر از این شبیه آن است که بجای مکان یا سرعت در تناسب با یک چهارچوب ارجاع معین، از مکان مطلق یا سرعت مطلق سؤال کنیم. نیز بسیار مانند این است که پرسیم آیا ممکن است همسایه همزبان ما مرتباً همه چیز را همواره و به‌نحو کشف‌ناپذیر وارونه، یا به رنگ مکمل^{۱۰}، ببیند.

پس ما به زبانی زمینه‌ای نیاز داریم تا پرسش را درون آن انجام دهیم. آیا اکنون ما درگیر پیروی بی‌پایان می‌شویم؟ اگر چنین سؤال‌هایی از مرجع تنها در تناسب با زبانی زمینه‌ای معنا بدهند، واضح است سؤال‌های از مرجع برای آن زبان زمینه‌ای تنها در تناسب با زبان زمینه‌ای دیگر معنا خواهند داشت. در این شرایط، وضعیت ناامیدکننده به‌نظر می‌رسد، اما در واقع این سؤال با سؤال از مکان و سرعت تفاوت چندانی ندارد. هنگامی که مکان و سرعت متناسب با یک دستگاه مختصات به ما داده می‌شود، ما می‌توانیم همواره درباره موقعیت مبدأ و جهت محورهای آن دستگاه مختصات سؤال کنیم؛ و پایانی بر توالی دستگاه‌های مختصات دیگری نیست که می‌توان در پاسخ به سؤال‌های متوالی ارائه کرد که بدین ترتیب ایجاد می‌شوند.

مسلماً ما در عمل با چیزی مانند اشاره کردن به پرسش دستگاه‌های مختصات خاتمه می‌دهیم. و در عمل، در بحث از مرجع، به پرسش زبان‌های زمینه‌ای بدین وسیله خاتمه می‌دهیم که به زبان مادریمان تن درمی‌دهیم و می‌پذیریم که کلمات آن در واقع همان چیزی هستند که می‌نمایند. قبول که در مورد مکان و سرعت در عمل اشاره کردن پرسش را پایان می‌دهد، اما صرف‌نظر

از عمل مسأله مکان و سرعت و پسرقت چه می‌شود؟ به‌طور قطع پاسخ آموزه نسبی مکان است. مکان یا سرعت مطلق وجود ندارد؛ تنها نسبت‌های دستگاههای مختصات با یکدیگر و نهایتاً نسبت‌های اشیا با یکدیگر وجود دارند. و به نظر من سؤال مشابه این در مورد مرجع جوابی مشابه می‌طلبد، یعنی نظریه‌ای نسبی دربارهٔ اینکه اشیا یک نظریه چه هستند. معنایی ندارد که به‌طور مطلق بگوییم اشیا یک نظریه چه هستند، بلکه باید گفت که چگونه می‌توان نظریه‌ای دربارهٔ اشیا را در نظریه دیگر تفسیر یا باز تفسیر کرد.

۱۴۱

ذهن

نسبیت هستی‌شناسی

مسأله آن نیست که امر صرف درک‌ناپذیر است: یعنی اشیا جز به‌وسیله صفاتشان تمییزناپذیرند. این نکته نیازی به ذکر کردن ندارد. مسأله حاضر در معمای وارونه، یا به رنگ مکمل، دیدن اشیا بهتر بازنمایانده می‌شود؛ زیرا مسأله این است که اشیا را می‌توان به‌نحو درک‌ناپذیری تغییر داد حتی هنگامی که صفاتشان با آنها همراه‌اند. تفاوت خرگوش‌ها با اندام خرگوش‌ها و موقعیت خرگوش‌ها تنها به عنوان امری صرف نیست بلکه از حیث صفات از آنها متمایز است؛ و فرمول‌ها از جهت صفات با اعداد تفاوت دارند. تأملات حاضر ما را به درک این مطلب می‌رسانند که معمای وارونه، یا به رنگ مکمل، دیدن اشیا را باید جدی گرفت و نتیجهٔ آن را به‌نحو گسترده‌تر به‌کار برد. نظریهٔ نسبی‌گرایانه‌ای که ما بدان رسیده‌ایم این است: معنایی ندارد که بگوییم اشیا یک نظریه چه هستند، مگر آنکه بگوییم چگونه باید آن نظریه را در نظریه دیگر تفسیر یا بازتفسیر کرد. فرض کنید که ما درون یک نظریه خاص عمل می‌کنیم و لذا با اشیا آن سروکار داریم. ما این کار را با به‌کارگیری متغیرهای نظریه انجام می‌دهیم که آن اشیا یا ایزاهای آنها هستند، گرچه هیچ معنای نهایی وجود نداشته باشد که بدان معنا بتوان عالم مذکور را صراحتاً مشخص کرد. در زبان این نظریه محمولهایی وجود دارند که به‌وسیلهٔ آنها بخش‌هایی از این عالم از دیگر بخش‌های آن متمایز می‌شوند، و این محمولات صرفاً از حیث نقش‌هایی که در قواعد این نظریه ایفا می‌کنند از یکدیگر متفاوتند. در این نظریهٔ زمینه‌ای ما می‌توانیم نشان دهیم که چگونه نظریه‌ای فرعی را، که عالم آن بخشی از این عالم زمینه‌ای است، می‌توان با یک بازتفسیر به نظریهٔ فرعی دیگری تحویل نمود که عالم آن بخش کوچک‌تری است. این‌گونه سخن گفتن در مورد نظریه‌های فرعی و هستی‌شناسی آنها معنادار است، اما تنها در تناسب با نظریهٔ زمینه‌ای همراه با هستی‌شناسی خود آن که ابتدائاً اختیار شده و نهایتاً درک‌ناپذیر است.

پی‌نوشت‌ها

۱. ترجمه حاضر از منبع ذیل صورت گرفته است:

Quine, W.V. (1969), *Ontological Relativity and Other Essays*, New York: Columbia

University Press, pp.26-51.

در اکتفا به این مقدار از این مقاله به منبع ذیل تأسی شد:

Loux, Michael J. (ed.) (2001), *Metaphysics: Contemporary Readings*, London and New York: Routledge.

2. Dewey, J. (1925), *Experience and Nature*, La Salle, Ill.: Open Court; repr. 1958, p.179

3. Ibid., p.170

4. Ibid., p.185

5. Ibid., p.178

6. Quine, W. V. (1960), *Word and Object*, Cambridge, Mass.: MIT Press, sect.12

7. Wittgenstein, L (1953), *Philosophical Investigations*, New York: Macmillan, p.14

(ترجمه فارسی: لودویگ ویتگنشتاین، پژوهش‌های فلسفی، ترجمه فریدون فاطمی، تهران، نشر مرکز، ۱۳۸۰، ص ۴۹.)

۸. مقایسه کنید با: Quine, *Word and Object*, sect. 17

9. Quine, *Word and Object*, sect. 15

برای خلاصه‌ای از نظرگاه کلی نیز بنگرید به:

Sect.1 of "Speaking of Objects", in W.V. Quine, *Ontological Relativity and Other Essays*.

۱۰. برای آنکه توصیفم واضح بماند باید ذکر کنم که من وند پس نهاده را پسوند به حساب می‌آورم نه کلمه

۱۱. بنگرید به:

Henkin, Leon (1950), "Completeness in the Theory of Types", *Journal of Symbolic Logic* 15, pp.81-91,

ارجاع‌های آن.

۱۲. برای مطالعه بیشتر در باب این موضوع بنگرید به:

Quine, W. V. (1963), *Set Theory and its Logic*, Cambridge, Mass.: Harvard University Press, repr.1969, sect.11.

13. Benacerraf, Paul (1965) "What Numbers Cannot Be", *Philosophical Review* 74, pp.47-73

این مرجع این نکته را می‌پروراند، اما نتیجه‌گیری‌های او تا اندازه‌ای با آنچه مد نظر من است تفاوت دارد.

14. Wilson, N. L. (1959), "Substances without Substrata", *Review of Metaphysics* 12, pp.521-39, at p.532.

۱۵. یکی از رنگ‌های طیف که وقتی با هم آمیخته شوند نور سفید تولید می‌کنند. م

۱۴۲
دهن

پاییز ۱۳۸۵ / شماره ۲۷

فروشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پایان باغ علوم انسانی